

اتاقی در هتل لندن

[نمایشنامه]

نیل سایمون

برگردان مجید مصطفوی



انتشارات نیلا

پرده‌ی یکم

مکان: نمایشنامه در یک سوئیت یک‌نفره در هتلی مجلل در لندن — چیزی مشابه «کونات» — اتفاق می‌افتد.

صحنه‌ی یکم

تسویه حساب

در تاریکی، صدای یک کارمند شرکت هواپیمایی انگلیس را از بلندگوهای تالار فرودگاه می‌شنویم.

زن خانم‌ها و آقایان، این اولین پیام «بریتیش ایرویز»، پرواز شماره‌ی ۱۰۶ به مقصد بوئنوس آیرس است. کلیه‌ی کسانی که کارت سوارشدن به هواپیما را در دست دارند به خروجی شماره‌ی هفده مراجعه نمایند... متشکریم.

ابتدا صدای همهمه و سروصدای ترمینال، و سپس صدای مردی با لهجه‌ی ویلزی را می‌شنویم.

برایان [با صدایی بشاش و درعین حال وهم‌آور] سلام بیلی، خوشحالم این‌جا می‌بینمت...

بیلی برایان؟ خودتی؟

برایان داری می‌ری آرژانتین، مگه نه؟ شنیده‌م جای قشنگیه. اشکالی

نداره قبلش یه گپ مختصر بزنیم، بیل؟ [بیل می‌خواهد کلامش را قطع کند]... خیلی وقت داری تا سوار هواپیما بشی.

همه‌مه به آرامی کاهش می‌یابد و هم‌زمان، سوییت شماره‌ی ۴۰۲ به تدریج روشن می‌شود.
ساعت حدود دو شب است.
نور اتاق کامل می‌شود.

بیلی فاکس، تقریباً چهل ساله، پالتویی تیره‌رنگ روی کت و شلوار خوش‌دوختی پوشیده است. به نظر می‌رسد هراسان است. کنار کاناپه، برایان کرانین، تقریباً پنجاه ساله، با نیم‌تنه‌ای چرمی بر تن، ایستاده و یک هفت‌تیر و لیوانی اسکاچ در دست دارد. هفت‌تیر را به طرف بیلی نشانه گرفته است.

بیلی ... برایان، من کارِ خلافی نکرده‌م، قسم می‌خورم. هرچی هم که باشه، مطمئنم می‌تونیم حل و فصلش کنیم.

برایان بیلی، نگرانِ هفت‌تیر نباش. بیشتر محضِ خودنماییه... بنگ بنگ بنگ! [می‌خندد] نه، نه. اینو فقط برای موقعی دستم گرفته‌م که به احتمالاً ضعیف مجبور بشم بگشمت. [مکت] سوییت قشنگیه، مگه نه؟ تو این بیست و دوسه سال زیاد تغییر نکرده. باورم نمی‌شه این همون جاییه که اون دفعه دعوت‌م کرده بودی. اعیونی‌ترین جایی بود که تا اون موقع دیده بودم... آخه من کی بودم؟ یه آدم معمولی. یه نویسنده‌ی ویلزِیِ جَوون با کتابِ جدیدم زیرِ بغل، با تنها کُتی که داشتم، برای اولین بار اومده بودم لندن. خیلی به من ایمان داشتی بیل، و من بابت همین همیشه سپاسگزارت بوده‌م.

بیلی سرم داره گیج می‌ره. فکر می‌کنم دارم از حال می‌رم.
برایان دست بردار بیل. الآن همچین آل‌واوضاعو به هم می‌ریزم که مَثِ برق از جات ببری و دورِ اتاق ورجه وورجه کنی...

بیلی [کیف‌دستی‌اش را برای حفاظت از اندام‌های حیاتی‌اش روی پایش می‌گذارد] یعنی

واقعاً این قدر از من متنفری؟

برایان نرفت از تو؟ هرچی باشه بیلی، من همیشه نگران تو و سلامتی و حال و روزت بودم. همه‌ی ما بهت وابسته بودیم، همیشه دلواپست بودیم. برای این که اگه اتفاقی برات می افتاد بیل، کی می خواست سرمایه های ما رو اداره کنه؟

دوباره می نوشد.

بیلی برایان، این اولین بار نیس که می بینم خیالاتی شده‌ی. می دونی چند بار دیگم تو این حال دیده مت؟ چه قدر می خواهی و یسکی سر بکشی تا ته مونده‌ی عقل و استعداد تو برای همیشه از دست بدی؟

برایان چه تصویری از من داری، بیلی؟ مست، خُل، مشنگ، با یه هفت تیر پُر به دستم که حاضر و آماده س تا یه تونلی شرقی - غربی تو اون کله‌ی لعنتیت وا کنه؟ جوابش اینه، بیلی، هرگز... چه قدر می خوام و یسکی سر بکشم تا ته مونده‌ی عقل و استعدادمو برای همیشه از دست بدم؟ خیلی ساده س، بیلی. استعداد من از دست نرفتیه. من نابودش نکردهم. همشو مصرف کردهم. دیگه دوباره و سه باره پُر و لبریز نمی شه تا مپ رود نیل در فصل بهار سیلابش کرانه های مغز آدمو بپویه. آره، خشک شده، بیلی. زیر فشار خردکننده‌ی منتقدان و خواننده های که هم طالب هنر و نوشته های سطح بالان و هم عاشق استقبال گسترده‌ی عوام، از تب و تاب افتاده. با این حال، قبل از این که خشکسالی بشه من هشت تا کتاب واقعاً معرکه نوشته‌م. اما اون هشت تا کتاب، با امتیاز ساخت فیلم از روشون و حقوقی تلویزیونی شون کُلی پول درآورد، مگه نه بیلی؟ با آینده نگری همه‌ی پولامو برای روز مبادا گذاشتم کنار تا آینده‌ی خودم و